**پنجه های آهنین**

مامان دماغش را بالا کشید و تلویزیون را خاموش کرد. همه توی فکر رفته بودند و کسی اعتراضی نکرد. حتی شادی که همیشه منتظر بود اخبار تمام بشود و بزند شبکه پویا.

بابا گفت:« خدا به دادشون برسه. دیگه آب و برقشون هم قطع شده.»

مامان گفت:« دیدی اون مادره رو..بعد بیست سال خدا بهشون بچه داده بود اونم دوقلو..شوهرش و بچه ها یک شبه شهید شده بودند.»

بعد موهایش را از پشت جمع کرد و با کلیپس بست و گفت:« بیاید شام! »

و رو کرد به شادی و من و گفت:« بهم سفارش ماکارونی داده بودین دیگه! پس بنجبید!»

شادی جورچینش را رها کرد و گفت:« بدون قارچ!»

مامان لبخند زد و گفت:« خیالت راحت! قارچمون تموم شده بود.»

ماکارونی های پر چرب مامان را خیلی دوست داشتم. به خصوص اگر ته چین سیب زمینی داشت. برعکس بابا که از مضرات روغن می گفت و کبد چرب و کلسترول و...

یک روز مامان باب میل بابا غذا درست می کرد و یک روز باب میل ما تا هیچ کس ناراحت نشود. مامان بشقاب شادی را مقابلش گذاشت و گفت:« نوش جان!»

شادی چاپستیک هایش را برداشت و داخل ماکارونی ها فرو کرد. برای بار چندم گفتم:« این یه غذای ایتالیاییه و تو با دوتا چوب افتادی به جونش؟! ماکارونی رو باید با چنگال خورد!»

مامان با چشم و ابرو اشاره کرد که دست از سرش بردارم. شادی با اینکه کلاس اول بود و سه سال از من کوچکتر بود اما خیلی خوب با چاپستیک ها غذا می خورد و شاید بخشی از حرف هایم از حرصم بود.

* مامان ! الان بچه های غزه گرسنه اند؟ نمیشه براشون غذا بفرستند؟

به شادی نگاه کردم که هنوز دور دهانش مثل من چرب و نارنجی نشده بود.

بابا همان طور که به ظرفش خیره شده بود گفت:« دیگه صدای همه ی مردم جهان دراومده. اکثر کشورهای جهان هر روز تظاهرات علیه اسرائیله. فقط نمیدونم این سازمان ملل به چه دردی می خوره! بخواد کاری هم بکنه امریکا وتو میکنه.»

* وتو؟
* آره یعنی باطلش میکنه این حق رو نمی دونم از کجا چندتا کشور برای خودشون قائل شدند.

مامان سس را از جلوی دست من برداشت و اخمی کرد و گفت:« نه شادی جان! همه راهها به روشون بسته شده. حالا توکل بر خدا. خودش کمکشون میکنه. اونا خیلی مقاومن...»

بابا گفت: « توی همه ی شعارهامون مرگ بر اسرائیل می گیم...نمی دونم چرا دعاهامون نمی گیره. جنایاتی که این رژیم کرده بی سابقه است... آخه کدوم نامردی حمله می کنه به بیمارستان!»

مامان آهی کشید و گفت:« حالا غذاتون رو با ناراحتی نخورید ...از فکرش بیاید بیرون.»

بابا گفت کاش بشه و یک مشت سبزی گذاشت دهانش.

\*\*\*

خوابم نمی برد. تصویر بچه هایی که ردیف به ردیف روی زمین خوابانده بودند و لباس همه شان خاکی بود و پدرشان بالای سرشان گریه می کرد از ذهنم پاک نمی شد. یاد وقتی افتادم که کلاغ روی ایوان آمد و جوجه ام را با خودش برد. چقدر فریاد زده بودم. چقدر گریه کرده بودم. می خواستم از غصه خفه بشوم.

تا بی بی آمد و گفت کلاغ هم روزی می خواسته. او هم حتما جوجه هایی داشته که گرسنه بودند. آنها حیوانند نمی فهمند که تو چقدر جوجه ات را دوست داشتی. انسان که نیستند.

شبیه همان موقع گلویم درد گرفت. پتویم را روی سرم کشیدم. من حتی به آن کلاغ که یک حیوان بود حق ندادم جوجه ام را ببرد و بکشد؛ چه برسد به اسرائیلی ها که آدم هستند!

بدون این که بخواهم، اشک هایم لیز خوردند روی بالشم ریختند. دوست داشتم فکر کنم یک پرنده ی عظیم الجثه هستم، حتی هیچ تیر و گلوله ای بهم کارگر نیست. پنجه های قوی دارم که می توانم یک ساختمان را از جا بکنم، آن موقع می توانستم بروم فلسطین، غزه ....